

«دنیای رنگی»

مرد یاالله‌گویان وارد اتاق شد و خسته و عرق‌ریزان خود را روی مبل رنگ رفته کهنه انداخت و به زنی که با سینی چای مقابلش قرار گرفت گفت: آخه زن تو کی بیکاری، هنوزم داری تو حال و هوای زندگی قدیمیا سیر می‌کنی؟ بابا والله بالله دیگه مُرد اون روزایی که مردم رحم و مروت سرشون می‌شد. دلسوزیشون حد و حصر نداشت. تا همین که برای همسایه یا آشنایی گرفتاری پیش اومد همت و اراده کنن و گرفتاری‌هارو از بین ببرن؟ اون موقع مردم از جونشون، مالشون واسه هم‌دیگه مایه می‌داشتن تا گره کور زندگی کسی رو وا کنن تا مشکل‌شون حل بشه. تو هنوزم تو این زمون داری از این فکر می‌کنی؟

—حسین آقا خواهش می‌کنم به اعصاب مسلط باش بالاخره خدا روزی رسونه.

-ای‌وای زن، من الان دو ماهه به قول تو به اعصابم مسلط شدم
و دندان رو جیگر گذاشتم. حالا که به آخر خط رسیدم بازم می‌گی
ساکت باشم؟ به خدا خیلی دوندگی کردم و به در هر مرد و نامردی
زدم بخدا قسم دری‌وا نشد.

-اصلا این‌طور نیست خداوند گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت
گشاید در دیگری.

-الهه‌خانوم کاش منم به اندازه تو خوش‌بین و خوش‌باور بودم و به
کرامت نداشته بعضی آدم‌ا ایمان می‌آوردم.

نه حسین‌آقا، این‌طور یام که تو می‌گی نیست هنوزم رحم و مروت
تو وجود آدم‌ا هست. انسانیت نمرده، اما چون زندگی کنونی ماشینی و
مشغله فکری و کاری مردم زیاد شده رو این اساس نمی‌تونن زیاد
فکرشونو به زندگی و گرفتاری دیگری معطوف کنن.

-ببین خانم، دیگه کار از این حرفا گذشته و به قول تو شاید هنوز
رحم و انسانیت از وجود آدم‌ا به کلی از بین نرفته باشه چون ما نمونه-
شو تو همین دکتری که قراره تو رو عمل کنه می‌بینیم. وقتی با هزار
شرم و خجالت مجبور شدم بهش وضعیت فقیرانه خودمونو توضیح
بدم اون پذیرفت که فقط هزینه بیمارستان رو پرداخت کنیم و اون
پزشک خیر و انسان‌دوست از پول عملش گذشت. خب اگه این
انسانیت نیست پس چیه؟ و بعد اونم که می‌بینی دو ماهه دست به
دامان همه فک و فامیل و آشنا شدم تا پول عمل‌ات رو جور کنم

ملاحظه می‌کنی که نشده. تو این مدت فقط وقت رو هدر دادم وقتی که اون بیماری لعتی، سوءاستفاده کرده و بیشتر ریشه مرگشو تو جونت دونده که احتمال هر اتفاقی رو می‌ده، می‌گی بازم آواره و ویلون جلو رو هر کسی سر خم کنم و بازم وقت رو هدر بدم؟ اون نامادری مهربونت، یا اموات من سر از خاک بیرون آورده و کمکمون خواهند کرد؟

زن آهی از روی حسرت کشید. حسین آقا ادامه داد: زن عزیز من، تو که با اون همه فداکاریات زندگی قشنگی رو برامون ساختی و همیشه تا نیمه‌های شب پای دار قالی می‌نشستی و بعد چند ماه زحمت شبانه‌روزی فروش قشنگی رو تزئین خونه محقرمون می‌کردی و دسترنج‌ات همیشه زیر پامون درخشیده و هنوزم می‌درخشه حالا ببین به چه حال و روزی افتادیم؟

—از این دنیا هر کس بهره‌ای داره ما هر چی زحمت کشیدیم ثمر کمتری بردیم.

—چاره چیه خانوم؟ اینا باید فروخته بشن. بذار حالا که انسان‌ها تو این لحظه‌های حساس مرگ و زندگی به دادت نرسیدن همون حاصل دسترنج‌ها برای خودت فداکاری کنن. تا با فروششون هزینه عملت رو جور کنیم. این جور بعدها به همه و حتی بچه‌مون ثابت می‌کنیم که قدرت داشتیم روی پای خودمون بایستیم والله ما با

فروش اونا چیزی رو از دست نمی‌دیم. انشالله بعدها... بعد سلامتی تو... از اونا بهتر شو می‌خریم.

زن با گوشه چارقدش اشک‌های روان شده از گوشه چشمانش را پاک کرد. مرد آهسته گفت: آه خانوم، مجبورم زودتر دست به کار بشم آخه دکتر مبین گفته اگه تا پس فردا زنتو بستریش کردی عملش می‌کنم در غیر این صورت برای آخر هفته پرواز داره و برای شرکت در کنفرانس پزشکی به فرانسه خواهد رفت.

زن گفت: وقتی همه راه‌ها و همه درها به رومون بسته‌ست چی کار کنیم؟ اما حسین آقا گفته باشم‌ها، بچه‌مون نباید چیزی رو حدس بزنه منظورم از فروش وسایل خونه‌اس، آخه طفلکی خیلی غصه می‌خوره. حسین آقا لبخندی زد: عیبی نداره. بالاخره بچه‌مون یه روزی متوجه اصل قضیه می‌شه و از مقاومت ما خوشش می‌یاد.

مرد به سرعت خم شد و دو فرش شش متری دستباف را که زنش با زحمت زیاد بافته بود را لوله کرده و طناب‌پیچ کرد وقتی که داشت دو تا فرش کوچک دیگر را لوله می‌کرد صدای کودکش از حیاط به گوش رسید که داشت با پسر صاحبخانه از پله‌ها بالا می‌آمد. الهه خانم با این که دردش زیاد بود اما سریع چادرش را بر سر انداخته به ایوان رفت و دست دو کودک را گرفت و به آن‌ها گفت: بیاین بریم از بقالی سر کوچه براتون بستنی بخرم.

سپس شتابان آن‌ها را به کوچه برد تا شوهرش کارش را به راحتی انجام دهد.

الهه خانم آهسته و قدم به قدم راه می‌رفت و هر آن چهره‌اش از دردی که در وجودش ریشه انداخته بود فشرده‌تر می‌شد آن‌ها وقتی به خانه بازگشتند که حسین‌آقا کارش را پایان داده بود. کودک که زودتر از آن‌ها وارد اتاق شده بود داد زد: وای مامان جون، مامان زود بیا بالا، دزد اوامده فرش‌هامونو برده.

زن صورت نرم و کوچک پسرش را بوسید و مجبور به گفتن دروغ شد: نه پسر کوچک و قشنگ من، پدرت اونا رو برده قالیشویی تا بشورن. آخه خیلی کثیف شده بودن.

بچه روی موکت کف اتاق نشست و در حالی که چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود به خوردن بستنی مشغول شد او در ذهن کوچکش به دنبال جواب سوالش می‌گشت: آخه فرش‌های ما که از تمیزی مثل دسته‌گل بودن؟ مادرم خیلی زن باسلیقه‌ایه؟! اما شیطنتش و فکرش که معطوف دیدن کارتون مورد علاقه‌اش بود اجازه تفکر بیشتر را به او نداد.

هنگام عصر حسین‌آقا به خانه بازگشت و به زن‌اش گفت: رفتم با دکتر مبین هم صحبت کردم فردا صبح ساعت هفت بستری می‌شی و ساعت یازده دکتر عملت می‌کنه و به یاری خدا سلامتی‌تو به دست می‌یاری. دکتر بهم گفت این بیماری زنانه باید زودتر از اینا عمل

می‌شد ممکنه به بیماری خطرناکی مبتدل بشه، ای نگرون نباش خدا
بزرگ و کریمه.

الهه‌خانم گفت: زن صاحبخونه گفته اگه چند ماه اجاره‌تون عقب
افتاد اشکالی نداره.

مرد تعجب کرد: عجب، ما که صبح هم‌ه‌اش از بی‌مروتی و بی-
رحمی انسان‌ها صحبت می‌کردیم مثل این که در مورد صاحبخونه
اشتباه می‌کردیم ای... بگذریم. حالا زن تو بچه رو وردار برو خونه
صاحبخونه من سمساری رو بیارم تا این چند تا خرت و پرت رو هم
بفروشم. چون بعد عمل‌ات باید با بیمارستان تسویه حساب بشه.

زن از جایش بلند شد و در حیاط دست پسرش را گرفته و به خانه
ملوک خانم صاحبخانه رفتند. دقایقی بعد حسین آقا با مرد سمساری
وارد اتاق شد. الهه‌خانم در اتاق صاحبخانه کنار پنجره نشسته و چشم
به آن سوی حیاط که اتاقشان قرار داشت دوخته بود و به اندیشه
عمیق و دور و درازی فرو رفته بود. الهه‌خانم به بدبختی کنونی و
سرنوشت نامعلوم آینده‌اش می‌اندیشید. آیا بعد این همه بدبختی و به
فلاکت رسیدن زنده خواهد ماند؟

ناگهان صدای فریاد شوهرش افکار منفی او را از هم گسست. الهه
خانم تند و تیز از جایش برخاست. هماندم درد ویرانگر وجودش را به
آتش کشید و مانع حرکتش شد. ملوک خانم، صاحبخانه خواست مانع
رفتنش شود اما الهه‌خانم به هر زحمتی بود کسان‌کشان بیرون رفت و

وارد اتاق شد شوهرش داد می زد: برو بیرون مرد بی انصاف، تو داری مفت و مسلم وسایلمو جمع می کنی و می بری؟ لامروت مگه نمی گم مجبور شدم به خاطر پولی که واسه دکتر همسرم احتیاج دارم این وسایلو بفروشم؟

مرد سمسار به حسین آقا که صدایش اوج گرفته بود گفت: مشکلات خونواده تو به خودتون مربوطه، اما من این تلویزیون رو بیشتر از ده هزار تومن نمی خرم.

-نمی خری؟ نخر آقا! این تلویزیون رو هر آدم بی انصافی بخواد بخردش، حداقل صد هزار تومان بابتش پول می ده. اون وقت تو....
لااله الا الله.

مرد سمساری از اتاق بیرون رفت و زیر لبی غرید: پس ببر به کسی بفروشش که بهت صد هزار تومان بده.

الهه خانم که فردا صبح باید عمل جراحی می شد از این برنامه های جر و بحثی باز هم ناامیدی به جانس افتاد. تلاش دلسوزانه شوهرش از نظرش گذشت او که درونش از ناملایمات زندگی می جوشید ناگهان فریادی کشید و به کنار مرد سمساری رفت و او را به باد ناسزا گرفت و هر چه بد و بیراه می دانست بارش کرد: شماها کارتون اینه که به سر مال بکوبین، اما نه دیگه این قدر، مگه ما اینارو از سر راه پیدا کرده بودیم؟ یا کسی مفت بهمون داده؟ مرد بی انصاف، ما واسه خرید اینا ذره ذره پول جمع کردیم و شب تا صبح جون کندیم.

-آبجی ما که به زور نمی‌بریم، نمی‌خوانین به سلامت.

-شما به سلامت!

بیماری تاب و توان الهه‌خانم را گرفته بود او با ناتوانی روی پله‌ها نشست. دلش می‌خواست برای بدبختی‌شان زار زار گریه کند اما گریه که دواي دردی نبود؟

حسین‌آقا با صورت عرق کرده و ژولیده به تخت تکیه داده و نگاهش می‌کرد. او هم مثل زنش مستاصل مانده و نمی‌دانست برای جور کردن باقی پول به کدام نامردی رو بیاندازد؟

حسین‌آقا که دستش از همه جا کوتاه شده بود قصد داشت وسایل به درد بخور خانه را یکی‌یکی بیرون ببرد بلکه بتواند به مغازه‌دارهای اطراف بفروشد.

الهه خانم در گوشه اتاق صورتش را در بین دستانش گرفته و گریه‌کنان به خدا پناه برده و به نامردان روزگار بد و بیراه می‌گفت. کودک کوچکش مدام سوال می‌کرد او دنبال پدر این‌ور و آن‌ور می‌رفت. حسین‌آقا که بهش کارد می‌زدی خونس در نمی‌آمد. با موهای پریشان و ژولیده، تلویزیون را زیر بغل زد و از خانه بیرون رفت به سیگاری که گوشه لبش داشت پکی زد و فریاد کشید: بچه‌جان، دور و بر پام نییچ، برو تو و کم سوال کن. به خدا الان پولشو لازم داریم بعدا که مامانت حالش خوب شد دوباره تلویزیونی قشنگ‌تر از این برات

می‌خرم که توش کارتونای قشنگی نشون می‌ده و من اجازه می‌دم که تو زیاد پای تلویزیون بشینی و کارتون ببینی.

او نگاهش را به زن رنگ و رو از دست داده‌اش دوخت و در دل گفت: شده حتی کلیه‌مو هم می‌فروشم و پول عمل‌اش رو جور می‌کنم. اون باید زنده بمونه، اون مادر فرزند منه و من بعد اون تو دنیا دیگه هیچ چیزی ندارم. همین چند رقم وسیله رو هم به حراج گذاشتیم.

کودک گریان توجهی به قیافه عصبی و برافروخته پدرش و رنگ زرد و پژمرده مادرش نداشت. التماس و قدرت اعتراض جمع شده بود در نگاهی مایوسانه که در تلویزیون خیره مانده بود که مایه روح و جان‌ش بود او فردا وقتی از مدرسه به خانه بازمی‌گشت دیگر تنها دلخوشی و سرگرمی‌اش را که تلویزیون بود نمی‌دید و او دیگر نمی‌توانست کارتونهایی را که دوستشان داشت تماشا کند! بغض کرده تا در کوچه دنبال پدرش دوید: باباجان، بابایی؟

حسین‌آقا سرش را برگرداند و با حسرت پسرش را تماشا کرد. می‌دانست در دل کوچک پسرش چه ولوله‌ای از غصه بر پا است ولی درمان و بهبود یافتن زن‌اش مهم‌تر از هر چیز بود. زیر لبی گفت: پسر قشنگم، از کجا معلوم؟ شاید پول همین وسایل بتواند نجات دهنده جان مادرت باشد تو به مادرت بیشتر از تلویزیون احتیاج داری!

کودک با حسرت یک بار دیگر دنیای رنگی و قشنگ‌اش را که زیر
بغل پدرش داشت برای فروش می‌رفت تماشا کرد! حسین آقا وقتی به
کوچه دیگر می‌پیچید سرش را برگرداند و برای بار آخر پسرش را که
هم‌چنان مستاصل دم در ایستاده بود نگاه کرد و بلند گفت: قول می‌
دم یکی دیگه واست بخرم الان پولش رو لازم دارم!!